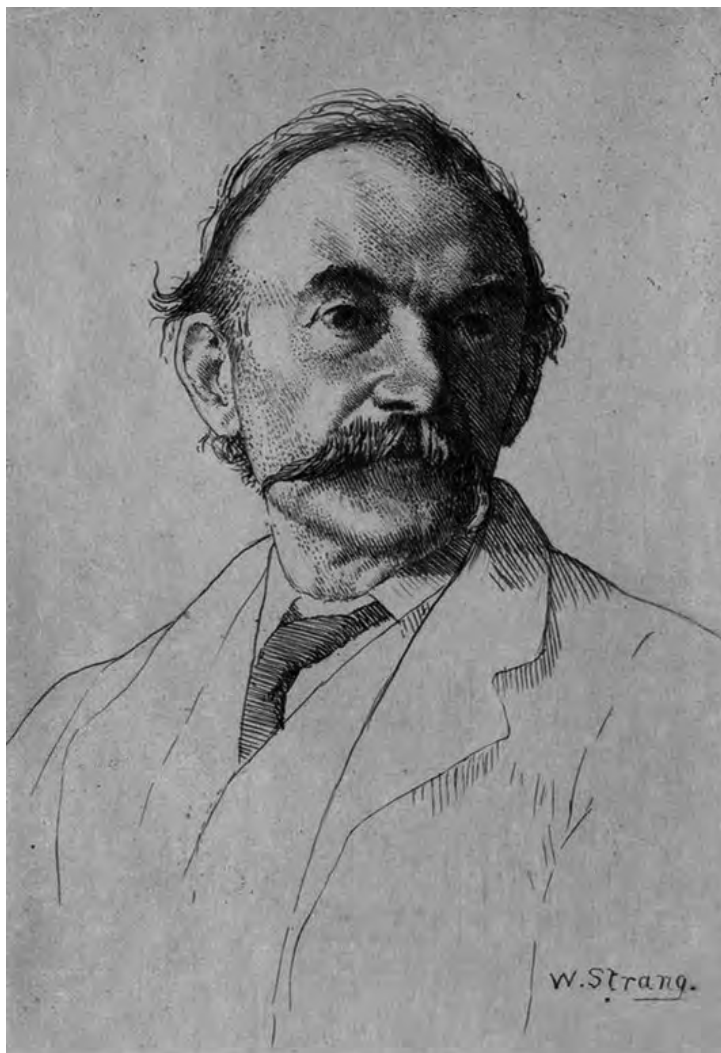




کتابخانه ادبیات داستانی کلاسیک



زندگی و مرگ
شهردار کاستربریج

تامس هاردی

ترجمه
پژمان طهرانیان

ویراسته محمد رضا جعفری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۸

زندگی و مرگ
شهردار کاستربریج

ترجمه
از
The Life and Death of the Mayor of Casterbridge:
A Story of a Man of Character
Thomas Hardy
Broadview Literary Texts, Canada, 1997
رابرٹ بارنز، هفته‌نامه گرافیک، ۱۸۸۶

تصویرها

فرهنگ نشر نو
تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، پلاک ۱۳
تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ اول، ۱۳۹۷

شمارگان ۷۷۰

ویراستار محمدرضا جعفری

صفحه‌آرایی امیر عباسی

چاپ اکسیر

ناظر چاپ بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
فهرست‌نویسی
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

هاردی، تامس، ۱۸۴۰-۱۹۲۸ م.
زندگی و مرگ شهردار کاستربریج / تامس هاردی؛
ترجمه پژمان طهرانیان.
تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۷.
۵۰۹ ص.
کتابخانه ادبیات کلاسیک
978-600-490-026-3
بر اساس اطلاعات فیبا
داستانهای انگلیسی -- قرن ۱۹ م.
الف. طهرانیان، پژمان، ۱۳۵۷-، مترجم.
ب. عنوان: زندگی و مرگ شهردار کاستربریج
۱۳۹۶ ز ۹۲/۵۲ PZ۳۳
۸۲۳/۸
۴۸۸۱۱۵۴

مرکز پخش آسیم

تلفن و دورنگار ۸۸۷۴۰۹۹۲-۴

www.nashrenow.com فروشگاه اینترنتی

بها ۷۶۰,۰۰۰ ریال

ترجمه‌ای

مدیون عموی معنوی‌ام، آقای محمدرضا جعفری

و

مخصوص پدرم، سعید طهرانیان.

پ. ط.

فهرست

پیشگفتارِ نورمن پیچ / ۱

مقدمهٔ نورمن پیچ / ۳

۱. نگارش و انتشار / ۳ □ ۲. زمینهٔ وقوع داستان: زمانه و تاریخ / ۸ □

۳. زمینهٔ وقوع داستان: شهر و کشور / ۱۵ □ ۴. «مردی متشخص» / ۱۸ □

۵. تکنیک روایی: پیکتوریالیسم (تصویرگرایی) و دور باطل / ۲۴ □

۶. زبان و سبک / ۲۸ □ توضیحی دربارهٔ این متن / ۳۰

گاه‌شمارِ مختصرِ زندگی و کارِ تامس هاردی / ۳۱

دیباچهٔ نویسنده / ۳۳

زندگی و مرگ شهردار کاستربریج / ۳۷

فهرست نامهای داستان / ۴۹۳

پیوست‌ها / ۴۹۵

پیوستِ الف. اسامی مکان‌ها / ۴۹۵ □ پیوستِ ب. زن‌فروشی / ۴۹۹ □

پیوستِ پ. قوانین غلات / ۵۰۵ □ پیوستِ ت. شاهزاده آلبرت در

دورچستر / ۵۰۸

پیشگفتارِ نورمن پیج^۱

در میان تمامی رمان‌نویسان انگلیسی، هاردی هم بومی‌ترین و هم جهانی‌ترین آنهاست. داستان‌های او در منطقه جغرافیایی فوق‌العاده محدودی روی می‌دهند و به شدت و امدارِ تاریخ، وضعیت ارضی و جغرافیایی، فرهنگ عامه، و دیگر جنبه‌های جامعه‌ای کاملاً مشخص در مقطعی معین از تاریخ آن هستند. در عین حال، درون‌مایه‌های آثارش همان‌هایی هستند که دغدغه ادبیات اروپا از زمان کتاب مقدس و دوران کلاسیک بوده‌اند. هاردی برای خلق ابعاد بومی و منطقه‌ای آثارش به انواع و اقسام منابع متوسل شده است که هم شامل منابع چاپی هستند (مانند روزنامه‌های قدیمی) و هم تاریخ شفاهی، که بخشی از آن را خود از دوران کودکی به یاد داشت. اما این همه در قالب آشناتر و در دسترس‌تر ارجاعات فرهنگی تنظیم شده و گرد هم آمده‌اند، ارجاعاتی که از ادبیات و اساطیر متأخر تا ادبیات و تاریخ امروز را در بر می‌گیرند.

تا حدی به همین دلیل است که هاردی نویسنده‌ای فوق‌العاده تلمیح‌پرداز است که هر لحظه آماده است از چارچوب دنیای محدودی که

۱. Norman Page: نویسنده و ویراستار انگلیسی، متولد ۱۹۳۰. مجموعه رمان‌های تامس هاردی را ویرایش و تصحیح کرده، کتاب‌ها و مقالات تحقیقی بسیاری درباره این نویسنده نوشته، و پنج شماره از سالنامه تامس هاردی (*Thomas Hardy Annual*) را نیز گردآوری و منتشر کرده است. - م.

مقدمهٔ نورمن پیج

۱. نگارش و انتشار

تامس هاردی در ۱۷ آوریل ۱۸۸۵ در یادداشت‌هایش اشاره کرده که به تازگی «آخرین صفحهٔ شهردار کاستربریج را که حداقل از یک سال پیش شروع شده...» نوشته است. او و همسرش در ژوئن ۱۸۸۳ به دورچستر^۱ نقل مکان کرده بودند که الگوی شهر داستانی کاستربریج است. در طی دوران نگارش این رمان، هاردی همچنین سرگرم نظارت بر ساختِ خانه‌ای برای خودش در حومهٔ دورچستر بود که خود طرح بنای آن را داده بود. چند هفته‌ای پس از اتمام نگارش این رمان، خانوادهٔ هاردی به خانهٔ جدیدشان مکس گیت^۲ نقل مکان کردند؛ تقدیر چنین بود که هاردی باقی عمر را در آن خانه بگذراند و در ۱۹۲۸ همان‌جا وفات یابد.

نقل مکان به دورچستر گامی بود هم نمادین و هم عملی، زیرا هاردی به محلی بازمی‌گشت که در آن متولد شده بود و پیش از آنکه در بیست‌ویک‌سالگی به لندن برود، تمام دوران کودکی و نوجوانی‌اش را آنجا گذرانده بود. هنگامی که تامس ده‌ساله بود مادرش – که آرزوهای دورودرازی برای نخستین فرزندش داشت و سخت می‌خواست که او زبان لاتین بیاموزد – او را از مدرسهٔ روستا بیرون کشید و به مدرسه‌ای در دورچستر فرستاد که رفت‌وآمد به آن مستلزم روزانه حدود ده کیلومتر

1. Dorchester

2. Max Gate

گاه‌شمارِ مختصرِ زندگی و کارِ تامس هاردی

- ✓ ۱۸۴۰ تولد به تاریخ دوم ژوئن در باکهامپتونِ علیا (Higher Bockhampton)
واقع در بخش استینسفوردِ دورست (Stinsford, Dorset)؛ نخستین
فرزند از چهار فرزندِ تامس هاردی، ساختمان‌ساز و سنگ‌تراش، و
همسرش جِمیما (Jemima).
- ✓ ۱۸۴۸ تحصیل در مدرسه‌ای روستایی؛ سپس انتقال به مدرسه‌ای در
دورچستر (Dorchester).
- ✓ ۱۸۵۶ ورود به دفتر کارِ جان هیکس (John Hicks)، معمار در
دورچستر.
- ✓ ۱۸۶۲ نقل مکان به لندن و کار برای آرتور بلومفیلد (Arthur Blomfield)
معمار. سرودن شعر، و عدم توفیق در منتشرکردنِ شعرها.
- ✓ ۱۸۶۷ بازگشت به دورست، از سرگیریِ کار برای هیکس، و آغاز به
نوشتن نخستین رمانش *مرد بینوا و بانو* (*The Poor Man and the Lady*)
که ناشران آن را رد می‌کنند و سپس معدوم می‌شود.
- ✓ ۱۸۷۰ رفتن به کورنوال (Cornwall) و دل بستن به اِمالا وینیا گیفورد
(Emma Lavinia Gifford).
- ✓ ۱۸۷۱ انتشار چاره‌های نومیدانه (*Desperate Remedies*) به هزینهٔ شخصی
نویسنده (و عدم بازگشت سرمایه).
- ✓ ۱۸۷۲ انتشار زیر درختِ گرین‌وود (*Under the Greenwood Tree*).
- ✓ ۱۸۷۳ انتشار یک جفت چشمِ آبی (*A Pair of Blue Eyes*)

دیباچه نویسنده

از خوانندگان داستانِ پیشِ رو که هنوز به میانسالی نرسیده‌اند درخواست می‌شود که در نظر داشته باشند در دورانی که در داستان به آن ارجاع داده می‌شود، تجارت داخلی غلات، که بسیاری از کنش‌های داستان حول آن روی می‌دهند، از چنان اهمیتی برخوردار است که کسانی که به قرص‌های نانِ شش‌پنی امروز و نیز بی‌اعتناییِ مردمان امروز به آب‌وهوای مناسب برای برداشت محصولات خو کرده‌اند، نمی‌توانند آن را درک کنند.

وقایعی که روایت می‌شوند عمدتاً ریشه در سه رویداد دارند که به ترتیب و در فواصل زمانی آمده در اینجا، یا در همان محدوده‌های زمانی، و در تاریخچه واقعی شهری که کاستربریج نام دارد و حومه آن روی داده‌اند. این رویدادها یکی فروش زنی توسط شوهرش بوده است، دیگری دروهای نامطمئن محصول که بلافاصله پس از آن قوانین غلات لغو گردیدند (۱۸۴۶)، و سرانجام بازدید یک «مقام سلطنتی» از بخش مذکور در انگلستان.^۱

چاپ حاضر این کتاب، همچون چاپ پیشین آن، شامل تقریباً یک بخش است که ابتدا در هیچ نسخه انگلیسی کتاب منتشر نشده بود، هرچند در انتشار مسلسل داستان و نیز در نسخه آمریکایی کتاب چاپ شده بوده

۱. این هر سه رویداد تاریخی مورد اشاره نویسنده، که پایه‌های رمان را تشکیل می‌دهند، در پیوست‌های ب و پ و ت در پایان کتاب به تفصیل مورد بررسی قرار گرفته‌اند. - م.



پیش از آنکه قرن نوزدهم به ثلثی از خود رسیده باشد، در غروب یکی از روزهای پایانی تابستان، مردی و زنی جوان با بچه‌ای در بغل، پای پیاده به دهکدهٔ بزرگ «ویدون پراپرز» در «وسکس علیا» نزدیک می‌شدند. لباس‌هایشان ساده بود اما بدلباس نبودند، هرچند که لایهٔ ضخیم خاکستری غباری که از سفری آشکارا طولانی بر کفش‌ها و جامه‌هایشان نشسته بود، در آن هنگام زندگی ناخوشایندی به سرووضع‌شان داده بود. مرد ظاهری خوشایند داشت، سیه‌چرده و با قیافه‌ای مصمم، و صورتش از نیم‌رخ چنان زاویهٔ ملایمی با گردن داشت که تقریباً هم‌راستا به‌نظر می‌رسید. کتِ قهوه‌ای مخمل‌کبریتی کوتاهی پوشیده بود نوتر از دیگر تن‌پوش‌هایش که عبارت بودند از جلیقه‌ای فاستونی با دکمه‌های سفید شاخی، شلواری سه‌ربع از همان جنس، زنگال‌هایی دباغی‌شده، و کلاه‌های حصیری با روکشی از کرباس سیاه براق. سبدهی حصیری بر پشت داشت که از بندی گره‌خورده آویزان بود و از شکافِ یک سر سبد دستهٔ یک داس بیرون زده بود. گام‌های سنجیده و بی‌شتابِ مرد گام‌های روستایی کارآزموده‌ای بود متفاوت با لیخ‌های بی‌هدف کارگری معمولی؛ و در عین حال در هر گامی که می‌گذاشت و برمی‌داشت، گونه‌ای بی‌اعتنایی لجاجت‌آمیز و خودپسندانهٔ خاص خودش را نیز داشت که حتی

در چین‌های منظم و متناوبِ شلوار فاستونی‌اش هم که با هر گام از پایی به پای دیگر منتقل می‌شد خودنمایی می‌کرد.

اما در حرکتِ این زوج آنچه به‌راستی عجیب بود سکوت مطلق بود که اختیار کرده بودند و هر رهگذری، اگر تعمداً نادیده‌شان نمی‌گرفت، توجهش به آن جلب می‌شد. شانه به شانه یکدیگر، چنان گام برمی‌داشتند که گویی هیچ نشانی از گپ‌وگفت آرام و خودمانی و محرمانه میان دو تن که در رابطه‌ای کاملاً دوسویه با یکدیگر به‌سر می‌برند در کار نیست؛ اما شاید اگر از نزدیک‌تر نگاه می‌کردید، می‌توانستید تشخیص دهید که مرد دارد برگه تصنیفی می‌خواند یا وانمود به خواندن آن می‌کند؛ این برگه را به‌دشواری و با دستی که از بند نگهدارنده سبد گذشته بود، جلو چشمانش گرفته بود و هیچ‌کس به‌جز خودش نمی‌توانست دقیقاً بگوید که آیا این دلیل ظاهری دلیل واقعی هم بود یا آنکه بهانه‌ای بود برای آنکه او از تبادل افکاری که احیاناً اسباب آزارش بود طفره برود؛ اما سکوتی که مرد در پیش گرفته بود سکوت محض بود و زن هیچ بهره‌ای از مصاحبت او نمی‌برد. زن، صرف‌نظر از کودکی که در بغل داشت، عملاً تنها آن مسیر را می‌پیمود. گهگاه، آرنج تاشده مرد اندکی بر شانه‌های زن می‌سود، زیرا زن بی‌آنکه عملاً بدنش به بدن مرد بخورد، در نزدیک‌ترین فاصله ممکن در کنار او گام برمی‌داشت، اما گویی نه خودش به ذهنش خطور می‌کرد که دست مرد را بگیرد و نه مرد به ذهنش می‌رسید که دستش را به زن بدهد؛ و ظاهراً زن هم بی‌آنکه از سکوتِ حاکی از بی‌اعتنایی مرد ذره‌ای متعجب باشد، آن را همچون امری بدیهی پذیرفته بود. اگر هم کلامی از آن جمع کوچک برمی‌خاست، نجوای گهگاهی زن خطاب به کودک بود - دخترکی با لباس کوتاه و چکمه‌های بافتنی آبی‌رنگ - و غان و غون‌های زیرلبی کودک در پاسخ به زن.

بیشترین و شاید تنها جذابیتِ چهره زن جوان سیالیت آن بود. هنگامی که سر پایین می‌کرد و از گوشه چشم به دخترک می‌نگریست، زیبا - و حتی جذاب - می‌شد، به‌ویژه آنکه با این حرکت پرتوهای رنگین آفتاب آریب بر چهره‌اش می‌تابید و پلک‌ها و حفره‌های بینی‌اش را وضوح می‌بخشید و لبانش را می‌سوزاند. هنگامی که غرق در تفکری



هنگامی که مرد بیدار شد، آفتاب صبحگاهی از درزهای برزنتی به درون می‌تابید. نوری گرم سراسر چادر را فراگرفته بود و تنها مگس بزرگ آبی‌رنگی که آنجا بود وزووزی آهنگین در فضا می‌پراکند. به‌جز صدای مگس، هیچ صدای دیگری نبود. مرد به اطراف نگاه انداخت: به نیمکت‌ها، به میزی با پایه‌هایی که تکیه‌گاهش بودند، به سبدهای ابزارش، به اجاقی که حلیم بر روی آن غل زده بود، به کاسه‌های خالی، به دانه‌های پوست‌گرفته گندم، به چوب‌پنبه‌هایی که کف چمن‌پوش را نقطه به نقطه پوشانده بودند. در میان این خرده‌ریزها، مرد شیء کوچکی برآقی را تشخیص داد و آن را برداشت. حلقه زنش بود.

گویی تصویری مغشوش از حوادث شب گذشته به خاطرش بازگشت. دستش را به جیب سینه‌اش برد. صدای خش‌خش آسکارکننده اسکناس‌های ملاح بود که با بی‌قیدی در جیب چپانده شده بودند.

این دومی دیگر گواهی قاطع بر خاطرات مبهم مرد بود؛ حالا دیگر می‌دانست که آن خاطرات خواب نبوده‌اند. مدتی دیگر کماکان به حال نشسته ماند و به زمین نگاه کرد. سرانجام، با طمأنینه و با حالت کسی که نمی‌تواند بدون به‌زبان آوردن افکارش به آنها پی ببرد، گفت: «باید هرچه زودتر از این وضع بیرون بیایم. او رفته — شکی نیست که رفته — با اون ملاحی که او رو خریده رفته. الیزابت — جین کوچولو رو هم برده. ما اومدیم اینجا و من حلیم خوردم که توش عرق نیشکر بود و بعد او رو

فروختم. بله، این اتفاقی بود که افتاد و من الآن اینجا هستم. حالا باید چه کار کنم؟ یعنی آن قدر هشیار هستم که بتونم راه برم؟» از جا بلند شد و دریافت که برای گام برداشتنی سبکبال وضعیت مطلوبی دارد. پس از آن، سبد ابزارش را کول کرد و دید می‌تواند حملش کند. و سپس در چادر را بالا زد و پا به فضای باز گذاشت.

و در اینجا بود که با اشتیاقی حزن‌آمیز نگاهی به اطراف انداخت. همچنان‌که ایستاده بود، طراوت صبحی از ماه سپتامبر روحیه‌بخش و زندگی‌بخشش شد. او و خانواده‌اش هنگامی که دیشب به اینجا رسیده بودند، چنان خسته بودند که محیط را آن‌چنان ندیده بودند، تا جایی که مرد اکنون به آن همچون جایی تازه می‌نگریست. آنجا خود را بر بلندای یک زمین پستِ باز به نمایش گذارده بود، زمینی از یک سو منتهی به کشتزاری و راهی پرپیچ‌وخم که به آن می‌رسید. پایین‌دستِ آنجا نیز روستایی قرار داشت که آن منطقهٔ مرتفع و بازار مکارهٔ سالانه‌ای که در آن برگزار می‌شد نامشان را از آن گرفته بودند. این منطقه از پایین تا دَرّه‌ها گسترده بود و در ادامه به دیگر مناطق مرتفع می‌رسید که جابه‌جا پوشیده از گورپشته بود و با بقایای برج و باروهای ماقبل تاریخ خندق‌کاری شده بود. تمامی این منظره در زیر پرتوهای خورشیدی نودمیده گسترده بود که هنوز پره‌ای از چمنی را هم که شبنمی سنگین بر آن نشسته بود خشک نکرده بود، چمنی که از دور، سایه‌های گاری‌هایی زرد و سرخ بر آن افتاده بود، سایه‌هایی افتاده از طوقه‌های هر چرخ‌گاری‌ها که تا مدارِ ستاره‌ای دنباله‌دار کشیده می‌شد. کولی‌ها و معرکه‌گیرانی که همچنان در محوطه مانده بودند، یا در میان چرخ‌دستی‌ها و چادرهاشان آسوده آریمده بودند یا خود را در زیراندازی از تن‌پوش اسب پیچیده بودند و همگی در سکوت و سکونی محض به سر می‌بردند، مگر خرّ و پفی گهگاهی که حضورشان را آشکار می‌کرد. اما این هفت تن اصحاب کهف سگی داشتند؛ و سگانی هم از نژادی ناشناخته که آوارگان مالکشان بودند — سگانی هم شبیه به گربه و هم شبیه به روباه و هم شبیه به سگ — همان اطراف لمیده بودند. یکی از آن کوچک‌هایشان از زیر یکی از چرخ‌ها بیرون جَست، بنا به طبیعتش بانگی کرد و بی‌درنگ برگشت و

راه اصلیِ منتهی به روستای ویدون پرایرز باز هم پوشیده از غبار بود. درختان همچون گذشته همان سیمای سبز تیره را به خود گرفته بودند و در جایی که پیش‌تر گذرگاهِ خانوادهٔ سه‌نفرهٔ هِنچارد بود اکنون دو فردی که بی‌ارتباط با آن خانواده نبودند گام برمی‌داشتند.

این صحنه در مقیاس وسیعش بسیاری از ویژگی‌های ماجرای پیشین را در خود داشت، حتی از لحاظ صداها و هیاهویی که از روستای آن نزدیک به گوش می‌رسید، و به همین خاطر حتی می‌توانست بعدازظهری باشد که به‌دنبال ماجرای که قبلاً نقل شد فرارسیده بود. تغییر تنها در جزئیات دیده می‌شد، اما آنچه آشکار بود اینکه صفِ طولانیِ سالیان از این میان گذشته است. یکی از آن دو نفری که در راه گام برمی‌داشتند زنی بود که بار قبل همسر جوانِ هِنچارد توصیف شده بود؛ حالا دیگر از آن فربه‌ی چندان اثری در صورتش به‌جا نمانده بود؛ بافت پوستش دچار تغییر شده بود؛ و موهایش، هرچند رنگ خود را از دست نداده بود، بسیار کم‌پشت‌تر از سابق شده بود. زن لباس عزای بیوگان را پوشیده بود. همراهش، که او نیز سیاه‌پوش بود، زن جوانِ خوش‌اندام و حدوداً هجده‌ساله‌ای به‌نظر می‌رسید کاملاً برخوردار از آن گوهرِ ناپایدارِ جوانی که فارغ از هر شکل یا ظاهری ذاتِ زیبایی است.

یک نگاه کافی بود تا دریافت که آن چشم‌ها چشمانِ دخترِ بزرگ‌شدهٔ سوزان هِنچارد است. همچنان‌که نیمهٔ تابستانِ زندگیِ مَهرش را بر

سیمای مادر زده بود، خصوصیت‌های بهارانه پیشینش با دستان آزموده زمان چنان ماهرانه به آن چهره دوم، چهره فرزندش، منتقل گشته بود که هرکس بر آن موارد تأمل می‌کرد و برخی کمالات مادر را در دختر نمی‌دید، در آن لحظه این فقدان را ضعفِ مفرطِ طبیعت در تداوم بخشیدن به خویش تصور می‌کرد.

دست در دست گام برمی‌داشتند و می‌شد چنین تعبیر کرد که این نتیجهٔ عطوفتی محض میان آن دو است. دختر در دست دیگرش سبیدی به سبکِ قدیم از جنس شاخهٔ بید داشت و مادر بغچه‌ای آبی‌رنگ که با جامهٔ پشمی سیاه‌رنگش شدیداً در تضاد بود.

با رسیدن به حومهٔ دهکده، همان مسیری را در پیش گرفتند که پیش‌تر گرفته بودند، و به سمتِ بازار مکاره رفتند. اینجا هم آشکار بود که گذر سالیان مؤثر افتاده است. شاید برخی پیشرفت‌های فنی در چرخ‌وفلک‌ها و تاب‌ها و دستگاه‌های سنجشِ وزن و قدرتِ روستایی و نیز در تأسیساتی که اصلاً به تیراندازی اختصاص داشت قابل مشاهده بود؛ اما کسب‌وکار واقعی در بازار مکاره به شکل نمایانی کوچک شده بود. بازارهای بزرگ دوره‌ای در شهرهای اطراف به تدریج با تجارتنی که قرن‌ها بود در اینجا انجام می‌شد تداخلی جدی پیدا کرده بودند. آغل‌های گوسفندان و افسارهای اسبان تقریباً به نیمی از تعدادشان در گذشته رسیده بود. دیگر کمابیش هیچ اثری از غرفه‌های خیاطان، جوراب‌فروشان، بشکه‌سازان، کتان‌فروشان و مشاغلی دیگر از این دست به‌جا نمانده بود و شمار وسایل نقلیه هم بسیار کمتر شده بود. مادر و دختر مسافتی کوتاه را در دل جمعیت پیمودند و سپس از حرکت باز ایستادند.

دختر گفت: «چرا آمدیم اینجا و وقتمان را تلف کردیم؟ من فکر کردم شما می‌خواهی به راهمان ادامه دهیم.»

زن در توضیح گفت: «می‌خواهم ادامه دهیم، الیزابت - جین، عزیزم. اما دلم خواست سری به اینجا بزنم.»

«چرا؟»

همسر هینچارد خیرخواهانه عمل کرده بود، اما خود را گرفتار مشکلاتی هم کرده بود. صد بار به جایی رسیده بود که داستان واقعی زندگی اش را برای دخترش الیزابت -چین بازگو کند، همان حادثه مصیبت بار معامله بازار ویدون را، هنگامی که چندان بزرگتر از دختری نبود که حالا در کنار خود داشت. اما هربار از این کار پرهیز کرده بود و دخترک معصوم هم با این باور بزرگ شده بود که رابطه میان آن ملاح مهربان و مادرش همان رابطه عادی بوده که همیشه نشان می دادند. به مخاطره انداختن عواطف قوی بچه با به هم ریختن معادلاتی ذهنی که با آنها بزرگ شده بود، فکر خطرناکی بود که زن از پرداختن به آن وحشت می کرد. در حقیقت، فکر آگاه کردن الیزابت -چین حماقت به نظر می رسید.

اما ترس سوزان هینچارد از به درد آوردن قلب دختر دلبدش در نتیجه این افشاگری چندان از احساس گناه خودش در این مورد ناشی نمی شد. سادگی سوزان - که دلیل اصلی بی حرمتی هینچارد به او بود - باعث شده بود با این باور سر کند که نیوسان، با خریدی که انجام داده، از لحاظ اخلاقی حقی واقعی و قانونی نسبت به او پیدا کرده است، هرچند که ابعاد دقیق این حق و محدودیت های حقوقی آن در هاله ای از ابهام بود. شاید در عقل هیچ فرهیخته ای نمی گنجید که عاقله زن جوانی بتواند مؤمنانه این معامله را چنان جدی بینگارد؛ و اگر نبود بسیاری باورهای مشابه دیگر، شاید پذیرفتن و به رسمیت شناختن این مورد ممکن نمی بود. اما، چنان که

بسیاری از سوابق روستایی نشان می‌دهند، آن زن به‌هیچ‌وجه اولین یا آخرین زن دهقانی نبود که عمیقاً به خریدارش وفادار ماند.

آنچه را در این میان بر سوزان هِنچارد گذشت می‌توان در دو سه جمله بازگو کرد: او در نهایتِ درماندگی به کانادا برده شد و آنها سالیان سال بی‌آنکه به مال و منالِ چندانی دست پیدا کنند آنجا زندگی کردند، هرچند که سوزان به‌سختی هر زن دیگری کار کرد تا کلبه‌شان رونق و صفايش را حفظ کند. هنگامی که الیزابت -چین تقریباً دوازده سالش بود، آن سه به انگلستان بازگشتند و در فالموث سکنی گزیدند و نیوسان چندسالی با قایقرانی و صیادی روزگار گذراند.

نیوسان سپس درگیر تجارت با نیوفاندلند کانادا شد، و در طی همان دوره بود که سوزان به بیداری رسید. یکی از دوستانش که سوزان داستان زندگی‌اش را با وی در میان گذاشته بود، رضای تمام و کمال او را به موقعیتی که در آن بود به استهزا گرفت و به این ترتیب بود که آرامش از خاطر سوزان رخت بر بست. نیوسان هنگامی که در پایان یک زمستان به خانه آمد، دریافت خیال باطلی که با دقت تمام به حفاظت از آن پرداخته بود برای همیشه از میان رفته است.

و آنگاه زمان اندوه بود، زمانی که سوزان به نیوسان از تردیدهایش گفت در این باره که آیا می‌تواند باز هم با او زندگی کند یا نه. با فرارسیدن فصل کار، نیوسان دوباره خانه را به‌قصد تجارت با نیوفاندلند ترک کرد. کمی بعد، خبر مبهم گم شدن او در دریا معمای را که خورۀ روح مطیع سوزان شده بود حل کرد. سوزان دیگر نیوسان را ندید. از هِنچارد هم خبری به آنها نرسید. انگلستان آن روزها برای پیروان وفادار «حزب کارگر»، قاره‌ای جداگانه بود و هر مایل دریایی به معنای یک درجهٔ جغرافیایی.

الیزابت -چین به‌زودی برای خود خانمی شد. نزدیک به یک ماهی پس از خبردار شدن از مرگ نیوسان در ساحل نیوفاندلند، هنگامی که حدوداً هجده سالش شده بود، در کلبه‌ای که کماکان در آن اقامت داشتند بر صندلیی از چوب بید نشسته بود و برای ماهی‌گیران تور چندلايه می‌بافت. مادرش هم که عقب همان اتاق در گوشه‌ای دیگر به همان کار



چند ده قدم دیگر که رفتند، به مکانی رسیدند که ارکستر موسیقی شهر شیشه‌های پنجره‌ها را با نغمه‌های «رُست بیف انگلستانِ قدیم»^۱ به لرزه انداخته بود.

ساختمانی که جلو درهایش جایگاه موسیقی‌شان را برپا کرده بودند هتل اصلی کاستربریج بود که آن را به نام «آغوش پادشاه» می‌شناختند. پنجره‌های کمانی بزرگ و فراخ داشت که رو به رواق اصلی هتل تا خیابان پیش آمده بودند و از قاب‌های شیشه‌خور باز آنها همه‌مه و جرنگاجرنگ گیل‌اس‌ها و صدای برداشتن چوب‌پنبه بطری‌ها شنیده می‌شد. علاوه بر اینها، پرده‌ها هم کنار رفته بود و تمام فضای داخلی این تالار از روی پله‌ای از پلکان دفتر حمل و نقل در آن سوی خیابان دیده می‌شد، و به همین خاطر بود که گروهی بیکاره آنجا جمع شده بودند.

خانم نیوسان که به‌نظر می‌رسید پس از ورود به کاستربریج ضعف و اضطرابی عجیب بر او عارض شده است زیر لب گفت: «به‌هر حال، شاید بد نباشد درباره قوم و خویش‌مان آقای هِنچارد پرس و جوایی بکنیم. به‌نظرم اینجا جای خوبی است برای اینکه شانسمان را امتحان کنیم؛ می‌دانی، فقط برای اینکه بپرسیم اگر او اینجاست – که من فکر می‌کنم

۱. The Roast Beef of Old England: تصنیفی مردم‌پسند که شعر آن را هنری فیلدینگ (۱۷۵۴-۱۷۰۷) رمان‌نویس انگلیسی و آهنگ آن را ریچارد لورینج (۱۷۵۸-۱۶۷۰) ساخته بود.

باید باشد - در چه وضعی است. و بهتر است تو این کار را بکنی، الیزابت-چین. من انقدر خسته‌م که نمی‌توانم کاری بکنم. اما اول، تور جلو کلاهدت را بردار.»

زن روی پایین‌ترین پله نشست و الیزابت-چین در اطاعت از آنچه مادر تکلیف کرده بود میان خیل بیکارگان ایستاد.

الیزابت پس از آنکه پیرمردی را انتخاب کرد و با فاصله‌ای که اجازه گفتگویی دوستانه به آنها بدهد در کنار او ایستاد پرسید: «امشب چه خبر است؟»

پیرمرد بی‌آنکه نگاه از پنجره برگردد گفت: «خب پس حتماً اینجا غریبه هستی. عرضم به حضورت که این یک مهمانی بزرگ شام برای اعیان و این‌جور آدم‌حسابی‌هاست. میزبان‌ش هم شهرداره. از اونجایی هم که ما مردم عادی دعوت نیستیم، کرکره پنجره‌ها رو باز گذاشته‌ن تا شاید از اینجا چیزی از حال و هوای اونجا دستمون بیاد. اگه از پله‌ها بری بالا میتونی ببینی شون. اون کسی که اونجا سر میزه آقای هنجارد شهرداره، همونی که رویش به سمت توست؛ و اونها هم اعضای شورای شهرند که چپ و راستش نشسته‌ن... آی آی آی، خیلی هاشون وقتی به دنیا اومده‌ن چیزی بیشتر از الآن من نداشته‌ن!»

الیزابت-چین گفت: «هنچارد!» شگفت‌زده بود اما به هیچ‌وجه ابعاد این کشفش را حدس نمی‌زد. از پله‌ها بالا رفت تا به بالاترین پله رسید.

مادرش، با آنکه سرش به جلو خم بود، حتی پیش از آنکه کلمات پیرمرد («آقای هنجارد شهردار») به گوشش برسد، از صداهایی که از پنجره مهمانخانه به گوشش خورده و سخت توجهش را به خود جلب کرده بود، چیزهایی بو برده بود. از جا برخاست و تا حدّ توانش به سرعت، اما نه تا به آن حد که اشتیاقی بیش از اندازه از خود نشان دهد، به سمت دخترش رفت.

اندرون تالار پذیرایی هتل پیش رویش قرار داشت، با میزها و لیوان‌ها و بشقاب‌ها و حاضرانش. رو به پنجره، بر صندلی مخصوصی، مردی حدوداً چهل‌ساله نشسته بود با جثه‌ای سنگین و صورتی بزرگ و صدایی آمرانه؛ اندامش به‌طور کلی بیشتر حالتی زمخت داشت تا محکم. سیمایی



در آخرین دقایق، جماعتی که پشت پنجره بودند با پیوستن از راه رسیدگان فزونی گرفته بود؛ برخی از آنها مغازه‌دارانی آبرومند بودند با شاگردانشان که پس از پایین کشیدن کرکره‌ها و تعطیل کردن کار آن شب آمده بودند تا هوایی بخورند، و برخی هم از طبقات پایین‌تر جامعه. اما در این میان، غریبه‌ای ظاهر شد متمایز از هر دو گروه: مردی جوان با سیمایی بسیار خوشایند که در دستش خورجینی بود با طرح‌های ظریف‌گلداری که آن زمان رواج داشت.

گونه‌هایی گلگون داشت و صورتی سفید، با چشمانی روشن و اندامی باریک. احتمالاً قصد داشت بدون توقف از آنجا عبور کند، یا حداکثر فقط خواسته بود چند ثانیه‌ای نگاهی به آن صحنه بیندازد؛ اما از راه رسیدنش مصادف با بحث غلات و نان شده بود - موضوعی که پیش‌تر هیچ‌گاه در چنین مناسباتی به میان کشیده نشده بود - و این موضوع ظاهراً توجهش را به شدت جلب کرده بود چون زیرلب از دیگر شاهدان پرس و جو‌هایی می‌کرد و همچنان گوش فرا می‌داد.

این مرد با شنیدن کلمات پایانی هینچارد - «این کار شدنی نیست» - بی‌اختیار لبخندی زد، دفترچه‌اش را بیرون آورد و به کمک نوری که از پنجره می‌تابید چند کلمه‌ای یادداشت کرد. برگه کاغذ را از دفترچه کند و تا زد و به‌گونه‌ای نشانه‌اش رفت که گویی می‌خواست از طریق قاب شیشه‌خوری که باز بود آن را به‌روی میز غذاخوری پرتاب کند؛ اما پس از

اندکی تردید، راه خود را از میان بیکارگان باز کرد تا به جلو در هتل رسید. یکی از پیشخدمت‌ها که کار پذیرایی‌اش در داخل تالار تمام شده بود حالا فارغ‌البال به چارچوب در تکیه داده بود.

مرد یادداشتِ سردستی‌اش را به پیشخدمت داد و گفت: «فوراً این را به شهردار برسان.»

الیزابت - جین شاهد حرکات مرد بود و کلماتش را شنیده بود، کلماتی که هم محتوا و هم نحوهٔ اداکردن‌شان توجهش را جلب کرده بود، چون به لهجه‌ای بود که برای آن نواحی عجیب به نظر می‌رسید. خوش‌آهنگ بود و متعلق به مناطق شمالی.

پیشخدمت یادداشت را گرفت و غریبهٔ جوان در ادامه گفت: «راستی، می‌توانی هتل آبرومندی را به من معرفی کنی که کمی از اینجا معمولی‌تر باشد؟»

پیشخدمت بی‌اعتنا نگاهش را در خیابان گرداند و با بی‌حالی گفت: «میگن «سه دریانورد» جای خیلی خوبیه؛ همین پایینه.»

مرد، که به نظر می‌رسید اهل اسکاتلند باشد، از پیشخدمت تشکر کرد و سر فرصت مسیر «سه دریانورد» را که پیشخدمت گفته بود در پیش گرفت؛ ظاهراً بیشتر دغدغهٔ پرسش دربارهٔ مهمانسرا را داشت تا سرنوشت یادداشتی را که حالا دیگر انگیزهٔ آنی نوشتن آن فروکش کرده بود. همچنان که مرد آرام آرام در خیابان ناپدید می‌شد، پیشخدمت از جلو در رفت و الیزابت - جین کنجکاوانه شاهد آن بود که یادداشت مرد به داخل تالار غذاخوری رسید و به شهردار داده شد.

هینچارد نگاهی سردستی به آن انداخت، با یک دست بازش کرد و در یک نظر آن را خواند. تأثیر نامنتظر آن یادداشت بر هینچارد عجیب بود. حالت رنجیده و درهم‌رفته‌ای که از هنگام به‌میان‌کشیده‌شدنِ موضوع معاملات غلات بر چهرهٔ شهردار مستولی گشته بود اکنون جای خود را به توجهی تمام و کمال داده بود. یادداشت را آهسته خواند و به فکر فرو رفت - نه با عصبانیت، بلکه حتی گهگاه با علاقه و جدیت، علاقه و جدیتِ مردی که فکر تازه‌ای به ذهنش راه یافته است.